

www.KitaboSunnat.com

بخش ششم

بند یک

عمومی

واردش کن!

ضرب پکریز مرشد، صدای دلینگ زنگ، بوی اسپند،

غریو صلوات ...

— واردش کن!

بلند!

«اللهم صل علی ...»

— خوش اومدی!

— صفات عشقه!

به جمال علی، بلندتر!

«... محمد و آل محمد»

نشئه ی حالت ضرب و زنگ را چشیدیم و عطر اسپندی برخاسته از صلوات خوشامد را شنیدیم و میان ولوله ی بندیان نشستیم.

ورود کاروان «انفرادیون» هیچانی در بخش عمومی برانگیخت. قافله، به راهنمایی چند تن از

نگهبانان، از دو وزیر و چند امیر تشکیل می شد و من، بی آنکه حمائل وزارتی یا ستاره ی امارتی را به یدک بر شانه داشته باشم، کنار آنان رکاب می زدم! از راهروی انفرادی تا این بخش عمومی، که در همان بند یک بود، راه حتی به یک دقیقه نمی رسید؛ اما، از راهیان این سفر، برخی سه ماه و من نزد یک یک ماه وقت در پشت سر گذاشته بودیم.

راهروی سلولهای انفرادی دوسر بود: دری، در یک سوی راهرو، به هشت و از آنجا به باغ و سپس به بیرون و آزادی راه می برد؛ دری، روبروی در ورودی هشت، در انتهای دیگر راهرو به پاگردی باز می شد و از آنجا به چهار بخش عمومی مختلف و مجزا از یکدیگر می رسید. با این انتقال، در متن جغرافیای مکان، گامی بیشتر در عمق زندان برداشتیم. روشن بود که باز تا مدتی ماندگار خواهیم بود. اما، در معنای اداری زندان، تسهیلی شمرده می شد که یک گام به آزادی نزدیکتر می نمود.

در میان تعارفات عمومی و نیمرویی که زندانیان این بخش برای پذیرایی از این رهروان راهرو بر سفره ی دیر شام گسترده بودند، دو تفسیر برای این نقل و انتقال از بشقابی تا بشقاب دیگری گشت. برخی، خوش بینانه، آنرا نشانه ای از تحرک در دادسرای انقلاب و سرآغازی برای تسریع در رسیدگی می گرفتند. برخی دیگر، بدبینانه، می گفتند:

— «یه عده دیگرو هم گرفتن و حالا دارن جا باز میکنن»،

— «خوب، مگه نمی تونسن همونارو یک راس بیارن اینجا؟»،

— «نه، غیر از اونایی که استثناً از همون اول میارن انفرادی، معمولاً بازداشتیای تازه رو اول میبرن بند شیش و هر چند وخ یه دفه از اونجا میبرن بندهای مختلف پخش میکنن. بعدش هم عده ای رو که وضعشون تعریف نداره میفرستن انفرادی...»،

— «یعنی در واقع یه جور پمپ میزنن!»

خنده ای از این نیمچه شوخی در گرفت اما معنایش جا افتاد.

— «آره، اولش وارد بند پذیرش میکنن و از اونجا... فُوت! به بندهای دیگه.»

رندی با تلفظ کلمه ی «فوت» بازی کرد و راه دنیای دیگر را نشان داد:

— «فُوت! خلاص!»

هوشمندی از میان جمع که می دانست هر اشاره ای به چنین راه رهایی فشار خون برخی را بالا و ضربان نبض برخی دیگر را پایین می آورد، دوباره جمع را به سفره برگرداند:

— «حالا از این ماست میل بفرمایین، بندگیه!» و سپس ظریفانه توضیح داد که هم در خود بند

بسته شده و لذا مثل «خانگیه» و هم آنکه تواضع «بندگانه» ی بندیان عمومی است در پذیرایی از میهمانان تازه رسیده ی انفرادی.

مدت درازی بود که این بخش از بند میهمان تازه به خود ندیده بود و مدتی درازتر که دسته ای از چنین اشخاص مهم! اهمیت ها، البته، میان پار و بندیل و کیسه های نایلونی و تشک و پتو که هر یک با خود می کشید، گم شده بود. در شلوغی ورود، آشنایی ها تجدید و دیدارهای گذشته تازه می شد: برخی از دوره ی «طاغوتی» و برخی از بندهای دیگر این «زندان توحیدی»، امراء و وزراء، که شمار چشمگیری از آنان میان بندیان این بخش عمومی نیز می لولیدند، یکدیگر را می شناختند. من نیز چند تن از آنان و از بندی های شش و پنج را باز شناختم. از میان آشنایان «طاغوتی» نیز یکی از دوستان قدیم دوره ی دانشکده ی حقوق را بازیافتم که، به جرم وزارتی یکماهه، تا آنزمان دوسه ماهی را در زندان گذرانده بود و چند ماه دیگر هم ماند تا آزاد شد. هر دو شاد از اینکه مکالمات پنجره ای قبلی اکنون به دیدار حضوری رسیده بود، او قدش را که دو برابر قدم بود خم کرد و لبهایش را که به پهنای صورتم بود به گوشه هایم چسبانده؛ من نیز صمیمانه دستهایم را به موازات شانه ام بالا کشیدم و توانستم، از زیر آستینهای گتش، قفسه ی صدری او را در آغوش بگیرم و ماچم را، به زحمت، در فاصله ای میان گلو و یقه ی پیراهنش رها کنم. گویا اینهمه سال از کلاسهای فقه دانشکده و بحثهای حاد دوره ی مصدق بزرگ، در جو آزادی دانشگاه، فاصله نرفته بود.

برای اولین بار ورود به بندی در زندان نه تنها حس غربتی همراه نداشت بلکه، در آمیزش آشنایی های قدیم و جدید، نوعی حس همخانگی در فضا موج می زد. حتی میان خود آنان که از انفرادی آمده بودند، آشنایی های قبلی یا «راهروی»، در آزادی اختلاط و مکالمه ی این بند عمومی، رسمیت یافت: جوانه هایی که از هر سلام یا علیک پنهانگونه، یا مبادله ی عبارات کوتاه در دستشویی و هواخوری انفرادی، بارور شده بود. همه ی این انفرادیون، گو که برای نخستین بار یکدیگر را دیده باشند، پس از خلاصی از نگهبانان و ورود به راهروی عمومی یکدیگر را نیز بغل کردند: مصافحه با تأخیر!

غریب می نمود که بند از نظارت مستمر نگهبانان خالی باشد. در داخل بند، عملاً، بندیان آزاد بودند. گرچه تصریح به این واقعیت، یعنی آزادی در درون محدودیت، ممکنست غریب بنماید اما، در نفس خود، نشانگر اثر درجات محدودیت آزادی در حس و تجربه است.

نگهبانان این بند، برخلاف بندهای عمومی پنج و شش، تقریباً هیچگاه به درون بخش های عمومی بند نمی آمدند. اگر دستوری داشتند یا کسی را می خواستند، از دم راهرو، و گاه پشت در

بسته، مسئول داخلی بخش را، که از میان زندانیان انتخاب شده بود، صدا می زدند و کار خود را می گفتند. همچنین، هر کاری از درون بخش نیز، معمولاً، از طریق مسئول داخلی می بایست انجام گیرد یا، استثنائاً، از دریچه ی در خروجی هر بخش، به نگهبانان گفته شود.

انفرادیون، به علت تماس مستقیم و هر روزه با نگهبانان در طول مدتی نسبتاً دراز، رابطه ای نزدیکتر از سایر زندانیان بند عمومی با آنان داشتند. گاه که نگهبانی از راهروی انفرادی به پشت در این بخش عمومی می آمد، «چاق سلامتی» گرمی با انفرادیون می کرد. پس از مدتی، حس می کردی که نوعی رابطه ی مجاورت در این میان گم شده است و گاه دلت برای «چهاربیاد شام بگیره» یا «نه بره توالت» تنگ می شد!

سر شام شب اول، در میان این بندیان عمومی، هر چند، فراغت از محدودیت «لوله ی کاغذی اجازه» نعمتی بود؛ و نعمت بزرگتر از آن: آزادی گفتگو، که در تمام مدت شام ادامه یافت — مثل همیشه: «چه خبر و اخبار» و تبادل نظر.

می گفتند که این بخش عمومی در دوره ی طاغوت به زندانیان سیاسی اختصاص داشت. در طول راهرویی حدود بیست متر، پنج اتاق نسبتاً بزرگ، با پنجره های سرتاسری و روبه حیاط، قریب صد نفر زندانی را در خود جای می داد. فرش اتاقها را می شد بسیار طاغوتی! شمرد چون تمام کف، به جای پتویا زیلو، از تشک مفروش بود. در هر اتاق هیجده تا بیست نفر زندگی می کردند و اجباراً، به علت نبودن تخت های سه طبقه که در بندهای دیگر دیده بودم، همه بر زمین می خوابیدند. برخی از شبها، حتی نسیمی! که از یکی می وزید، از تشکی به تشک دیگری خزید تا از پنجره به فضای باز حیاط برسد!

حیاط این بخش اختصاصی بود و در آن همیشه باز می ماند. پس از انفرادی و هواخوری محدود آن، دسترسی مستمر به حیاط غنیمتی بزرگ به شمار می آمد. در دوسوی حیاط ردیفی از پنجره های کوچک سلولهای انفرادی، در ارتفاعی نزدیک به چهار متر از کف حیاط، طبقه ای از عروسکخانه را مجسم می کرد. پنجره ی سلول قبلی خود و پنجره ی رختشویخانه را در دوسوی یک ردیف می شناختم. یکی از پنجره های ردیف روبرو، در سوی دیگر حیاط، آوازخانه ی بند بود: خوش صدایی معروف از مداحان مذهبی دوره ی طاغوت هر روز برای یک ساعتی با نعت علی به استقبال غروب می رفت و لحن و تحریرش همیشه گروهی را در زاویه ی حیاط به زیر پنجره اش می کشاند. به تدریج دریافتم که گویا این بخش برکت صدا داشت: یکی دو خوش آواز و دوسه قاری خوشخوان نیز از بندیان بخش بودند و صدای مناسب، برای مراسم دعا و عزا و شادمانی، هیچگام کم نمی آمد.

جای خوابیدن، هر چند، برای تازه واردین کم آمده بود. ظرفیت اتاقها پر شد و اجباراً پنج نفر، داوطلبانه، جای خواب را در راهرو برگزیدند: دو وزیر، دو سرلشکر و من. وزیرین و امیرین، که دو به دو از پیش هم سلول و هم کاسه بودند، دو به دو تشکهای خود را در فاصله ی درهای ورودی دو اتاق انداختند. من نیز، پشت در سومین اتاق و کنار یخچال عمومی راهرو را انتخاب کردم که هم چراغی بالای آن آویزان بود و هم بدنه ی یخچال جای پستی را می گرفت. خوابگاه و قرائتخانه با هم!

ما «پنج تن اهل راه» در دوسه روز اول جزء «ابوابجمعی» اتاق یک بودیم — یعنی، جیره ی غذا و وظائف خدماتی ما، در تقسیم کار داخلی زندان، جزء این اتاق تلقی می شد. اتاق یک، بعداً فهمیدم، اتاق بزرگان بود و شاید درست به همین علت سروصدا و ادعاها و حتی اداهای آن بیشتر از اتاقهای دیگر زندان.

اتاق چهار، در عوض، اتاقی بود در سلطه ی دوسه جاهل مسلک و تقریباً بزُن بهادر دوره ی قدیم. مهمترین شخصیت اتاق چهار یکی از کاباره داران سرشناس بود که همیشه دوسه نفر نوچه دور و برش می پلکیدند. قوطیها و کنسروهای غذا و انواع مخلفات همیشه در این اتاق سبیل بود. همیشه، همراه غذای زندان — حتی در زمانی که خوب و کافی بود — چند تابه ی بزرگ، که به مبالغه می توان به تشت تشبیه کرد!، املت مایه دار بار می کردند: دو بست تا تخم مرغ، هفتاد تا گوجه فرنگی، ده بیست قوطی گوشت کنسرو و لوبیا فرنگی و نخود سبز و غیره... همه، البته، با کلی تخفیف در اعداد!

سه اتاق دیگر، کمابیش، اتاقهای کم ادعا و کم مایه بود — «مستضعفی»!

دوسه روزی نگذشت که حس کردم اتاق بزرگان زیادی برایم بزرگ است. مؤدبانه، میخی را که در گوشه ی اتاق برای آویختن کیسه های نایلونی وسائلم به من تخصیص داده بودند، کندم و جزء ابوابجمعی اتاق سه درآمدم و تا پایان همانجا ماندم: دوسه راننده و سرایدار ساواکی، یک گروهبان و یک همافر، یکی دو مدیرعامل و رییس انجمن شهر، دوسه افسر — که فرصت نیافته بودند به امارت برسند! — و چند نفر متفرقه...

زندانیان این اتاق نیز، مانند اتاقهای دیگر، به گروههای کوچکی تقسیم و اعضای هر گروه با یکدیگر «جمع المال» می شدند: بودجه ی مشترک نزد «مادر خرج» می گذاشتند که برخی از مخلفات و مایحتاج متفرقه، مانند بیسکویت و کمپوت و صابون... را می خرید و به اعضای گروه می داد، با هم سالاد یا دسر درست می کردند و به یکدیگر، در زندگی روزمره ی داخل اتاق، می

رسیدند. گروهی چهارپنج نفره، که دوتن از آنان «هم ولایتی» بودند، با مقداری تعارف و محبت، مرا به عضویت پذیرفتند.

با اینهمه، برای مدتی جای خوابم در راهرو بود. از پذیرفتن واقعیت آن که بگذریم، بهداشت آن تعریفی نداشت: ارتفاع تشک از سطح راهرو حدود هشت سانت بیشتر نبود و ساکنین لااقل سه اتاق، حدود پنجاه / شصت نفر، مرتباً قدمهای خود را از کنار تشک به حیاط می کشیدند و از دستشویی به اتاق بر می گرداندند. به خصوص در ساعات اول صبح و هنگام خواب بعد از ظهر که به هر حال مدتی از وقت، دراز کشیده، به بیداری می گذشت، با نیم گشودن چشم می شد انواع مختلف سرپایی ها و کفشها و پاچه های شلوارها و حتی مچ های شمالویا واجبی کشیده را شمرد! بگذریم از اینکه گاه به گاهی پارچ آب از دست کسی کنار یخچال می لغزید و چکه های آب رحمت، همراه مقداری معذرت و اظهار خجلت، رختخواب را آبیاشی می کرد! در مقابل، جدایی این جا از بقیه، بخصوص در ساعات بعد از نیمه شب که چراغهای اتاقها را خاموش می کردند، مزیتی بود: چراغ بالای یخچال روشن می ماند و حتی تا صبح می شد خواند و یا نوشت.

در همان شب ورود به این بخش نامه ای به همسرم نوشتم که بیشتر ترکیبی از تکه های کوتاه و یادداشت واره بود: فراغت از بار سنگین جدل درونی، که در دوره ی آخر انفرادی با خود داشتم، در آغاز همین نامه منعکس است. با اینهمه، بارهای عاطفی و فکری دوره ی قبلی زندان، بخصوص روزهای همخانگی و همسایگی با شکنجه گرو چریک، با گذشتن از پاگرد انفرادی به عمومی تمام نمی شد: دو دنیای جدا بود که نوشتم «یکی به گرد پای دیگری هم نمی رسد.» هر یک با تجربه ها و تازه های خود...

مدتی بعد، در همین بخش، نامه ای دیگر را برای دوتن از دوستانم نوشتم — از «آب خنک» زندان و «احوالات» آن، که قسمتی از آنرا نیز در پایان همین فصل می آورم.

از کوخ به کاخ (نامه — ۲۲)

./.../

امشب از کوخ به کاخ آمده ایم. پس از بیست و هفت روز، بار دیگر به عمومی منتقل شده ام، در همین بند یک. نگذاشتند به یک ماه برسند! نگهبانان این بند، چنانکه قبلاً هم نوشتم، در مجموع فهمیده تر و انسانتر از بندهای عمومی دیگر هستند که دیده ام. فاصله ی مکانی، از انفرادی به عمومی، گذشتن از پاگردی در فاصله ی دورا هرو بیش نبوده است، اما دودنیای جدا که یکی به گرد پای دیگری هم نمی رسد.

در واقع این عمومی، از هر لحاظ، بسیار بهتر از دو عمومی پیشین است. حتی فضایی مطبوع دارد. تعداد به صد نفر نمی رسد. چند اتاق بیشتر ندارد. جا، برای عده، کم است و سطح هر اتاق، موقع خواب، سراسر پوشیده از تشک. امشب، با آمدن ما، چند تشک نیز در راهرو پهن است. من نیز، با وجود محبت و تعارف برخی، راهرو را انتخاب کرده ام که آزادتر است. شاید یکی دوروزی باید بگذرد تا بتوان «حالت» را جذب کرد.

در همین فاصله ی کوتاه، تنفسی است عمیق. می توان با هر کسی صحبت کرد! می توان، حتی، بدون اجازه به دستشویی رفت! لازم نیست پول هفتگی را صرف کتاب کرد و پس از خواندن انبار... کتابهای دیگران را نیز می توان قرض کرد.

حیاطی هم دارد نقلی؛ همان که در دوسه نامه به آن اشاره کردم و گفتم پشت پنجره ی انفرادی

است: حیاطی، برای زندان، با حالت خانگی. چند درخت دور حوضی نسبتاً بزرگ و گل کاری در حاشیه ی حوض و یکی دو حاشیه ی حیاط: گل سرخ، سرخ و رنگهای دیگر. گل‌های خانه آیا بازند؟...

گفتند حتی ممکنست فردا ملاقات داشته باشم. خیلی است! ظاهراً روابط، دست کم داخل بند، کتلی حسنه شده است! می دانی، وقتی برای مدتی حقی را از آدم ضایع می کنند، وبعد از آن باز پس می دهند، لطفی به نظر می رسد — و لطفی هم دارد. تا ببینیم!

برخی از آشنایان بیرون، وعده ای هم از آشنایان قبلی بندهای مختلف زندان، اینجایند. دیگر احساس غربتی، دست کم در حیطه ی درونی زندان، نیست. وقتیکه امشب از «هتل سینگلتون»، یا «مهمانخانه ی تک نواز»! — به قول رنود — به این نوانخانه ی عام آمدیم، ملت با سلام و حتی صلوات واردمان کردند — فقط ضرب زورخانه و دود اسپند کم داشت! — و تحویل گرفتند: چای و قهوه ای، شیرینی و سیگاری... و بعد هم سفره ی شام برای میهمانان از راه رسیده با ماستی خانگی و در همین بند بسته....

نمی توانم، با اینهمه، هنوز خود را، ذهناً، از آن چند متر مربع پیشین کاملاً منتزع کنم. آن زندگی در من ادامه دارد و مدتی خواهد داشت. هماتاقی امروز من، چنانکه انتظار می رفت، همانجا ماند. در نامه ای دراز برای اسماعیل حالات خود را نوشتم — پانزدهمین بود و امیدوارم که رسیده باشد.

در این چند روزی که گذشت بیشتر از گذشته در فلسفه ی مجازات و اعدام تعمق کرده ام. بازسازی اجتماع به تربیت است، و شناخت گناه مستلزم ریشه یابی آن. می توان، حتی در آنان که جرم کرده اند و خود، در حیطه ی آنچه کرده اند، به آن معترفند، بسیاری جنبه های انسانی دیگر دید: قبول زشتی گناهی، وقتی از روی معرفت — هر چند معرفت بعدی — باشد، خود نوعی زیبایی انسانی دارد؛ هر چند آن گناه بسیار سنگین بوده باشد. مصاحبت این چند روزه، که در اولین روز، چنانکه در آن نامه نوشتم، آنهمه دشوار بود، به تدریج آسان تر شد و حتی مفید افتاد — مفید، گمان دارم، برای هر دو: حتی برای من که جز در این شرائط تصور چنین زندگی مشترکی را با یک «آزارگر» قبلی — آنهم برای چندین شبانه روز — نمی کردم. توانستم، تا حدی، نه تنها رسوخ کنم بلکه خود نیز، از نزدیک، پیاموزم که چقدر آدمها تابع و دستخوش شرائط محیطی می شوند: در شرائطی ممکنست صادقانه زشت ترین عمل را درست بپندارند و در شرائط دیگر صادقانه به زشتی آن پی ببرند.

انسان چه ابعادی دارد! زیستن با مرگ از نزدیک، لمس کردن بُعد دیگری از زندگی است: دگرذیبی وجود....

به زندان باید آمد؛ و اگر به زندان باید آمد، اکنون و به این زندان باید آمد چه، گمان ندارم، گاه و جای دیگر چنین غنای تجربه ای به دست آید - می بینی... تبلیغ می کنم! بشتابید، تا دیر نشده...!!

قبلاً هم نوشتم که از زیبایی های این زندان نبودن هیچگونه تبعیضی است. در آغاز بازداشت، بسیاری ممکنست از همکاسه شدن با برخی از گروههای شغلی قبلی، یا حتی فرهنگی، کراهتی حس کنند. اما، یکنواختی وضع همه ی زندانیان و رفتار با آنان سبب می شود که به زودی انسان خو گیرد: نه با شغل قبلی بسیاری از آنان، نه لزوماً حتی با سطوح مختلف فرهنگی یا تربیت اجتماعی دیگران، بلکه با آدمهای دیگر: آدمهایی با مشاغل قبلی بالا و به اصطلاح محترم، آدمهایی با مشاغل قبلی منفور، آدمهایی با مشاغل معمولی... و همه، در تقسیم بندی دیگر، با منش و فرهنگ و فهم گوناگون.

اینجاست که می توان و باید، بار دیگر، در این محیط که همه از مشاغل و مناصب و قدرتهای قبلی خود فرو افتاده و برهنه مانده اند، ضابطه ی آدم بودن، یا نبودن، یا جنبه های مختلط آنرا، باز دید و به کار بست. چه آدمهای کوچکی، گاه، از مسند به زیر می آیند و چه آدمهای بزرگی، گاه، از کریاس به فراز؛ هیچیک نه لزوماً به مناسبت مقام و یا موقعیت، بلکه هر یک از خود و در خود. اگر، به فرض، قرار باشد امروز مسئولیتهای اجتماعی را بین همین گروه صد نفری - و برای این فرض، فرقی نمی کند سیصد یا چهارصد نفری در بندهای دیگر - از روی انتخابی تازه تقسیم کنند، چه بازدهی فوق العاده جالبی در مقایسه با تقسیم بندی پیشین! آغازی برای سنجش مجدد ارزشها، تواناییها و کمبودهای آدم ها؛ اما، اکنون، منهای بار مثبت یا منفی زائده های شغلی قدیم: آدمها، در این بُرهه ی زمان و مقطع مکان، به عنوان آدم! چه محیط جالبی!...

صدای گریه ای خفه از خفته ای در گوشه ای می آید. گویی صدا در امتداد جداره های راهرو، مانند خضوع راهبه ای هنگام پیمودن دالان دیر، پنهانگونه می خزد. نباید حرمتش را آشفت. در این دیر وقت شب بسیاری با خود خلوت می کنند. سرگرمیها و شوخی های روز فروکش کرده و دنیای تنهایی های مجزا فرا رسیده است. هر کس، در حریم خود، به خواب یا رؤیا پناه می برد و گاه از گذرگاه های سراب و کابوس می گذرد. فریادی اگر باشد، خاموش است: نمی توان شنید، اما گاه می توان چشید.

[پی نوشت:] روز، بار دیگر، در مصاحبت دهها تن دیگر، هر کس — تقریباً هر یک از همه — آزادی را در روشنی امید می نگرد. گرم ترین بازار روحیه پس از غروب و در ساعات اول شب است. همه دور هم جمعند: مزاج و داستان و سرگرمی و سر به سر گذاری. ظریفی به مأمور خدمتی از میان زندانیان — که به این مناسبت «رئیس پاسگاه» لقبش داده اند — گفت: «این روزا بهتره پاسگاه روورچینی و کمیته باز کنی.» فوری جواب داد: «نه بابا... اون وخ بایس بری ویه مشت آدمو جم کنی و بریزی این تو... خرج داره...!»

در اینجا، بی خبر از بیرون، زندانیان دنیای خود را می سازند — چه فردی و چه جمعی...

./.../

«آب خنک» و «احوالات»!

(نامه — ۲۳)

./.../

اصطلاح «آب خنک» را بسیار شنیده بودم ولی نمی دانستم که واقعیت عینی دارد. اولین بار که مستقیماً از آب زندان نوشیدم، سردی گوارای آنرا بن دندان چشیدم. به خوشگوار و خنکی آبیست از چشمه های کوه. نمی دانم آیا واقعاً از قناتی چشمه وار می آید — شاید، چون قصری است در اصل از عهد قاجار — یا نزدیک منبعی است که جریان مداوم آب، مصرف مستمر زندانیان، مانع دگرگونی طعم و لوله زدگی آن می شود... هر چه هست، اکنون نه تنها در کام، بلکه حتی بر چنندش ستون فقرات، مطبوع است. در همان بندشش، ماه فروردین، که سوز شب گاه گزش زمستانی داشت، هر یک دوشی یکبار، با همان آب و از شیر، حمامی با حوله ی تر می کردم و لرز! بند دوش نداشت. می بایست — سگسی! — دوش را در دستشویی پرهنه کرد و پا را. ز کام، به هر حال، رایج بود و ناگزیر. و پتو، پس از آن، دولا، چه می چسبید! الان، در هوای داغ، عرق را می توان به آبی شست که، در مقایسه با گرمای تن و بیرون، یخ زده می نماید و اندام را، باز به لرزشی در طول پشت، از گرده ی گردن تا انتهای میان، می نوازد.

حالات من که /.../ نوشتی «اخبار آن مختلف است»، مختلف است: مثل روز و هوا — اما، آنهم فصلی است! طبیعی است که روزها یکدست نیست: روزی شاد و روزی دماغ. غمگین؟ بسیار کم. خشمگین؟ چرا! زیادتر. اما سیر فصلی آن، از بدو بازداشت تا کنون، به دوره های مختلف بستگی داشته است: روزهای اول، در بندشش و تا قسمتی از بند پنج، به انتظار رسیدگی، اقدام،

حرکت، طبیعتاً جوش بیشتری داشت. سپس، به خصوص در دوره ی بیست و هفت / هشت روزه ی انفرادی، آرامشی بی انتظار از تحملِ ساکت. و این دوره، در عمومی بند یک، گذران روز به عادیات جاری. اما، همیشه، پرهیز از خم کردن سر در برابر ناروا — و در نتیجه، درگیریهای گاه به گاهی!

تجربه، در برخورد با اشخاص، هر دوسوی آستان بند، هدیه های غریب می آورد: از انسانیت و رفتارهای غیر انسانی، از بزرگی روح و کوچکی طبع، از گذشت و از خودخواهی... ریزه های بسیار از منشهای گوناگون — با تفصیلی که ورود در آن /.../ زحمت ترا زیاد خواهد کرد /.../.

/.../

فعلاً خداحافظ تا دیدار یا نامه ای دیگر. این یک، احتمالش بسیار بیشتر از آن یک است زیرا گمان ندارم که در اجرای دستور /رسیدگی؛ و صحبت امام از عفو/ امکان سرعتی در عمل باشد — ماه رمضان خواهد آمد به مبارکی و سپس ... فطر عید دیگری خواهد بود برای خبری دیگر...!

بندیانِ بند

با آمدن انفرادیون به بند عمومی گویی بند روحیه ای تازه یافت. نخست اینکه بیشتر بندیان آنرا نشانه ای از تسهیل عمومی در کار زندان گرفتند؛ دیگر آنکه یکی دو تن از انفرادیون تحرکی در خود بند ایجاد کردند.

سرآغاز این تحرک سهولت رفتار «امیرِ بلندگو» بود. «امیرِ بلندگو» سرلشگری بود که همیشه، حتی زمانی که در سلول انفرادی به سر می برد، با صدایی بلند صحبت می کرد. طبعی شوخ و روحیه ای پذیرا داشت. در عین حال محافظه کار و نرمخوب بود. با این خصایص، به تدریج توانست دل بسیاری از نگهبانان را به دست آورد و حتی با یکی دو تن از آنان سر شوخی های شخصی را باز کند. تقلیدی که گاه از لهجه ی غلیظ اصفهانی یکی از نگهبانان می کرد، جوابهایی را از او می طلبید و می گرفت که مخلوطی بود از حاضر جوابی سنتی مردمان تیزهوش اصفهان از طرفی و اصطلاحات جاهل مسلکان ناف بازار از طرف دیگر. با این تمهیدات، «امیرِ بلندگو»، با رفاقت و شوخی و همراهی، گاهی «حاجی جون» گویان و گاهی «حازی زون» گویان، آسترلینگ کارها را راه می برد و خود نیز، در روزهای آخر دوره ی انفرادی، نسبتاً آزادانه در راهرو راه می رفت. این رفتار را «امیرِ بلندگو»، چون ره آوردی از انفرادی، به داخل بخش عمومی این بند آورد.

— «بسه! این یخچال که واسه ی این بخش کوچیکه، چرا اون یخچال بزرگه ی انفرادی رو نمیارن اینجا؟»

مسئول داخلی به این پرسش «امیرِ بلندگو» جواب داد که:

— «چند دفه گفتیم، ولی گوش ندادن.»

— «خودم میرم دُرُشش میکنم.»

از بخش بیرون رفت و سعی خود را کرد. ظاهراً به حرفش گوش دادند، اما یخچال را ندادند — گویا اشکالات فنی و اداری برای نقل و انتقال یخچال بزرگ از راهروی انفرادی به بخش عمومی بزرگتر از قدرِ حرف «امیرِ بلندگو» بود.

در همان دو سه روزه ی اول، «امیرِ بلندگو» و دوست دیگرش، که آن نیز امیری همدرجه، اما در مقام مقایسه مردی افتاده و «کوتاه گو!» بود، کوشیدند تا شاید رخت از راهروی بخش عمومی بار دیگر به سلول انفرادی بکشانند:

— «این اواخری در سلول ما همیشه باز بود و هر و خ که میخواستیم بیرون میومدیم. حالا باید اینجا توی راهرو بخابیم: آگه برگردیم انفرادی، مثل اینه که اتاق خصوصی داشته باشیم. حالا که اصولاً جزء بخش عمومی شدیم، کافیه که فقط برای هواخوری هم اجازه بدن هر و خ میخایم بریم بیرون.»

زیادی خوش بین بودند یا، شاید، غزه به حسن روابط! «امیرِ بلندگو» باز سعی خود را کرد اما، بان اجازه ندادند.

اینگونه عدم توفیق در مهماتِ امر، چیزی از اعتبار کلام «امیرِ بلندگو» نمی کاست زیرا، در مجموع، با آمدن او به بخش عمومی، مهمات جاریه ی بند، مانند پنیرِ صبحانه و پلوی ناهار و تشت رختشویی و توپ و الیبال، بیشتر یا بهتر یا سهلتر تأمین می شد. تقریباً تنها کسی از میان بندیان بود که بدون دخالت یا وساطت مسئول داخلی آزادانه به هشت می رفت و برمی گشت. در عین حال، همیشه هوای کار را خیلی داشت تا مبادا کاری کند که مبادا نگهبانان بند یا مقامات زندان را ناخوش آید.

روحیه و رفتار «امیرِ بلندگو»، در برداشتهای کلی بندیان عمومی، که در انزوای خود از نگهبانان به نوعی واپس زدگی رسیده بودند، اثری مساعد گذاشت: بندیان، شاید ناخودآگاه، دریافتند که، پس، با این نگهبانان حتی سر به سر هم می شود گذاشت. سر به سر نمی گذاشتند، اما از حجابِ حجب و گناه جبینِ قبلی در می آمدند؛ تا جایکه حتی «غصه خور» بند، که از وزرای مؤخر بود، دو سه هفته ای دیرتر، روزی در اعتراض به رکود رسیدگی، با شهادت تمام برابر دو سه تن از نگهبانان ایستاد و سخنانی بسیار درشت تر از جثه و روحیه ی خود گفت.

زمزمه و گفتگو و بحث از رکود رسیدگی نیز پس از چند روز در بند بالا گرفت. اما، برخی از بندیان، عاقلانه، در پی تسریع نبودند:

— «خیلی بهتره چند ماه دیگه هم همینجوری بمونیم تا اینکه الان بپریمون محاکمه و... زِرَب! دم تیر.»

دوست لب درشت من رفتاری فیلسوفانه و ظاهری فارغ بال داشت. جامه ی وزارت هیچگاه به قامت قلم و روحیه ی درویشی اونمی آمد. در اصل، نویسنده ای بود که در این موقعیت به راحتی با همه ی بندیان در گوشه و کنار حیاط و لب حوض و روی پله ها و مهمانی های اتاق های مختلف اختلاط می کرد و از بام تا شام گپ می زد — و شاید «سوژه» های داستانهایی آینده ی خود را می جست. شوخی او، اغلب، تفتین دوستانه میان بندیان بود. اگر بی آزاری این شوخیها نبود، می شد او را، با باری از محبت، «مُفْتِنِ بند!» خواند — همچنانکه می توان به دخترکی مطبوع که شیطنتی مطبوعتر دارد گفت: «ای بدجنس!»

«لب درشت مُفْتِنِ» تسبیح را یک دور تمام به بازی می گرداند و با صدای بم خود می گفت: — «حالا چه عجله ایه آقا! نونمونو میدن، آبمونو میدن؛ حکمونو حالا حالاها ندادن، خُب، ندادن! بین چه آفتاب خویبه، حیف که فلانی پشت سرت خیلی حرف میزنه!»

«فلانی»، که همیشه از میان جمع حاضر در اینگونه گفتگوها انتخاب می شد، بی اختیار ابتدا چیزی به این معنا می گفت که:

— «من کی حرف زدم!» و بعد، با آشنایی به این شوخی، ساده لوحی خود را با خنده ای می شست.

گاهی که، در ورای این قشر سطحی، صحبت به تحلیلی جدی می رسید، منقذی آگاه به جای مفتن شوخ می نشست. در این هنگام، برداشتهای او بسیار به طرز تلقی همکار وزارتی دیگرش نزدیک می شد که از پختگی سن و تجربه نیز بهره می گرفت. این یک نیز جلد سفارت کبری و وزارت کوتاه پیشین را به جد نگرفته بود و، با موی تُک نقره ای، ریشی سفید بر چانه و اندامی کوچک، احترامی بزرگ با رفتار انسانی و بی تکلف خود به دست آورده بود. حتی اسم سنگین خود را، برای سهولت رابطه با زندانیان، به گونه ای شوخ تلخیص می کرد. دیر خواب و متفکر بود. گاه، در ساعات پس از نیمه شب، راه رفتنی در کنج حیاط و گپ زدنی با او از درازای شب می کامت. او نیز معتقد بود:

— «از این دستگاه همیشه انتظار رسیدگی دقیق و بیطرفانه را داشت. به تدریج خودشون بهتر متوجه میشن. نیاید فشار آورد.» خود به همینگونه روزها را ساکت گذراند تا پس از چند ماهی آزاد شد.

همه چنین نبودند. برخی ساکت ماندند و برای همیشه هم ساکت ماندند. تلفات این بند کم نبود. چند نفری از راههای مختلف رفتند. تا آنجا که می دانم، دو تن در شهرستانها اعدام شدند و چند

تن در تهران — از میان اینان امیری بود که هنگام دستگیر شدن ضربه ای مغزی دیده و کور شده بود و در همین بند با کمک دیگران سر می کرد؛ می توان گفت که، در معنای لغوی اصطلاح، چشم بسته از جهان رقت. برخی نیز از میان بندیان این بخش به زندان محکوم شدند — ابد یا چند ساله. یکی دو تن خود کشی کردند.

یک نفر، در همان زمان که جزء ابواب جمعی اتاق سه بودم، از میان ساکنان آن اتاق تیرباران شد. مراسم شب سوم را که با ختم و فاتحه ای ساده برگزار کردند و پرچیدند، رختخوابش آزاد شد و تشک او، که چون جای دندان کشیده در لثه ی چرکین اتاق خالی مانده بود، فردای همان شب پر شد.

جا گرفتن، مسئله ای اساسی بود.

امیری رخت خود را از اتاق بزرگان بیرون کشید و چون جای دیگری نبود آنرا ابتدا در سر بینه ی حمام بند، که اتاقی بزرگ اما بدون پنجره بود، پهن کرد تا در فرصتی جای بهتری بیابد.

در راهروی کوچکی که از راهروی اصلی به پله های حیاط می پیچید، دو تن از مطبوعترین مستضعفان بند خانه داشتند: یکی بتائی از شهرستانی بود که می گفت از طرفداران چریکهای فدایی بوده است و دیگری از «مجاهدین» کمیته ای در جنوب شهر «مجاهد» در این زمان عنوانی عام بود برای اعضای کمیته های حکومتی یا طرفداران مسلح که در خدمت حکومت بودند. این «مجاهد» مسلسل خود را فروخته بود. بتا و مجاهد هر دو بیست و چند ساله. بتا درشت تر و مسن تر و روشن تر، مجاهد ریزتر و جوانتر و ساده تر. اغلب تا پاسی از نیمه شب گذشته نرد یا شطرنج می زدند. نشستن و صحبت کردن با آندو همیشه صفایی داشت: با محبت پذیرایت می شدند. «بتای فدایی» همیشه می خواست بیشتر بخواند و بیشتر پرسد و بیشتر بداند. «مجاهد مخلوع» همه ی صمیمیت جوانان کوچه های خاکی معرفت را بذل می کرد. هر کدام، قاچی از هندوانه، مستی تخمه یا کاسه ای مسی از چند دانه میوه را بر سفره ی خالی گفتگوهای پراکنده تعارف می کردند.

بتای فدایی پس از چندی به شهرستانش فرستاده شد. خودش مدعی یکی دو تن از طاغوتیان شهر خود بود و پایش، در عوض، به زندان باز شده بود. این بود آنچه می گفت و ندانستم که سرانجام کارش به کجا رسید.

امیر حمام نشین جای بتای فدایی را گرفت و با مجاهد مخلوع همخانه و همکاسه شد. شبی از «مجاهد» پرسیدم:

— «تیمسار چگونه؟ ازش راضی هستی؟»

— «والله آقا، اونوخ که سرباز خونه بودم، خیلی دلم میخاس یکی از اینارو از نزدیک بینم.

هیچوخ نمیشد آقا. حالا می بینم که نه، اینا هم مث خود ما هستن.»

از «تیمسار» پرسیدم که زندگی با «مجاهد» چگونه می گذرد.

گفت: «خیلی بهتر از اون اتاقه. اقلأ قدر همدیگر رو میدونیم. پسر خیلی خوبیه.»

شاید دو نسل میانشان فاصله بود. «مجاهد»، هنگام سربازی خود، یکی از هزاران سرباز بود و

«تیمسار»، هنگام فرماندهی خود، هزاران سرباز به زیر دست داشت. قاچ هندوانه و سهم نان و

کره و کاسه ی آش و خورش هر دو، اینجا و ایشک، یکی و یکسان بود. بسترهایشان کنار هم، در

راهرویی به طول چهار متر، راه رفت و آمد همه ی بندیان به حیاط و از حیاط.

«مجاهد» زبانش می گرفت و «ضاد» را، مثلاً، با تلفظی میان «ز» و «دال» ادا می کرد.

هنگام «سِرُق» زدن در والیال، «حاضر»ش همیشه چیزی نزدیک به «حادر» بود. با ضادی که در

اسم خود داشت و سِرُوی که می زد و رفتاری مطبوع و ساده، به تدریج از سرشناسان بند شده بود و

همه، از وزیر و امیر گرفته تا عادی و اقی، با او «چاق سلامتی» می کردند.

در برابر، امیری دیگر که همیشه در صدر اتاق بزرگان جایش بود، در رفتار دیگران، کمابیش، زیر

دست همه افتاده بود. اگر چه کاری به دیگران نداشت، دیگران «گنده دماغ»اش می گرفتند.

در خود و دنیای خود بود. کتابها و وسائل و خورده ریزهای خود را، منظمأ، در جعبه های مقوایی

متعدد می چید و وای می چید و باز می چید. پرچمدار دوره ی طاغوت بود که اکنون نه تنها کنار و

بر کنار بلکه به زیر بار هزل و طعنه ی یار و همقطار مانده بود. بیمار بود و بیمارتر وای نمود. در

محاكمه تاب نیاورد و آنچه از فرصهای خواب داشت یکجا خورد و ضرورتی برای حکام شرع باقی

نگذاشت تا مرده را به چوب ببندند.

شخصیت های دیگر هم کم نبودند: «تیمسار سر پاسدار»، «مأمور پاسگاه»، «حاجی دیواز

کوب»، «غصه خور بند»، «برزو گوزو» و... دیگران و دیگران...

«مأمور پاسگاه» و «تیمسار سر پاسدار» هر دو جوان و از درجه داران قدیم بودند. هر دو شخصیتی

گیرا تر از بسیاری از امرای پیشین داشتند. «تیمسار سر پاسدار»، با صدایی به سبک گویندگان

برنامه های تبلیغاتی «رادیو-تلویزیون-سینما»، مانند آنکه برنامه آینده ی فیلمی پرهیجان را تبلیغ

کند، بیشتر برای «گنده دماغها» و «کله گنده ها» مضمون می ساخت — سازش، در این

مضمونسازی، ساز و کوک بود.

«مأمور پاسگاه» در جلد «جناب رییس ژاندارم»! فرو می رفت و از این و آن مرغ و جوجه و خروس و پول چایی می طلبید — که البته به شوخی برگزار می شد. از این و آن، با قیافه ای جدی و حق به جانب، می خواست که:

— «ترو خدا، کارمنو دُرُس کن!»

برخی که تازه یا ساده بودند، درخواست او را به جد می گرفتند و به ساده لوحی او می خندیدند؛ و او به تازگی و سادگی آنان؛ و بقیه، که مایه ی این شوخی ساده ی «مأمور پاسگاه» را می دانستند، به سادگی همه ی جریان.

«حاجی دیوارکوب» در قدیم اهل زورخانه بود؛ ریزه اندام، اما استخوان دار. ورزش صبحگاهی او پشت کوبیدن به دیوار بود؛ چند قدمی، به پشت، از دیوار فاصله می گرفت، به سرعت و بدون نگاه به عقب، عقب عقب می رفت و چنان خود را، تخت، به تخت دیوار می کوبید که صدایش می پیچید — استخوان نرم می کرد. نکته ای از آمیزه ی ضعف و قدرت شخصیت او به یاد دارم که می گذارم برای بعد.

«غصه خور بند» یکی دیگر از وزرای سابق بود که از بام تا شام غصه ی رسیدگی و محاکمه و هزار غصه ی دیگر می خورد و به دیگران نیز از این غصه های ناب تعارف می کرد!

«برزو» اسم اصلی شخصیت دیگر نبود. دیگران آنرا، برای قافیه شدن با «گوزو»، جور کردند. شخصیتش، کمابیش، در همین لقب خلاصه می شد. در نامه ای که متن آن پس از این فصل می آید، به برزو و مخلفات! او نیز عطف شده است و بنابراین، اکنون، چیزی نمی گویم جز اینکه این جناب «برزو» کارگردان خدمات اتاق چهار و مجالس عمومی جشن و دعای بند هم بود، با مقداری معرفت جاهلی اما بدون صفا.

فرماندار اتاق چهار ورزش صبحگاهی را هم میانداری می کرد. یکساعت تمام، در گوشه ای از حیاط، چهل پنجاه نفری از بندیان، چاق و لاغر و ریز و درشت و بلند و کوتاه، دور او حلقه می زدند. از گردش گردن تا چرخش تشیمن، از تاب کمر تا کشش مهره های پشت، از شق و خم کردن دست تا خم و شق کردن پا و غیره و غیره... میاندار باریک میان، با «یک، دو، سه، چهار» و «هاپ، هاپ، هاپ، هاپ» و «چپ، راست، پایین، بالا»، این ارکستر عضلانی را رهبری می کرد.

پس از آن، میانه ی صبح، نوبت به «سخنرانی» می رسید.

چندی پس از ورود به بند، «امیربلندگو» با بندیان و بندبانان صحبت کرد تا هر روز یکی از زندانیان درباره موضوعی — البته غیرسیاسی — صحبت کند. نیمی از موضوعات پزشکی بود: «جریان خون»، «انفارکتوس»، «زخم معده» ... و غیره. نیم دیگر پراکنده: «پرواز»، «وزن شعر فارسی»، «مکانیک اتومبیل»، «مفهوم زمان» و مانند آن ... هر چیزی که، به هر حال، هیچ بویی از سیاست و رنگی از جریانات روز نداشته اما برای سرگرمی زندانیان خاصیت داشته باشد. حتی، گاه محافظه کاری به آنجا می رسید که پیشنهاد سخنرانی راجع به «تولید مثل» رد می شد — شاید برای آنکه نمی شد بی حجاب! راجع به آن صحبت کرد، شاید برای آنکه با «عَلَقَةُ مَضْغَةٍ» مسئله ایجاد می شد، و شایدهای دیگر... یکبار، پس از انتشار پیش نویس قانون اساسی، از طریق «امیربلندگو» از زندانبانان خواستم که یکی از روحانیون آگاه را برای توضیح درباره ی این پیش نویس و احتمالاً گفتگویی درباره ی مفاهیم قانون اساسی برای شرکت در این جلسات سخنرانی دعوت کنند که — البته! — پذیرفته نشد و بحث یا توضیح رسمی درباره ی پیش نویس نیز — صد البته تر!! — به این جلسات نکشید. با اینهمه، کوشش «امیربلندگو» برای ترتیب و اداره ی جلسات و نظم و نسق آن و گذراندن وقت و پیگیری برای یافتن سخنران و موضوعات «مفید» یا «بی ضرر» هم مورد تحسین زندانیان بود و هم موجب تقدیر زندانبانان.

پایان سخنرانی کمابیش به وقت ناهار می رسید و سپس به خواب بعدازظهر. غروب نیز، تقریباً همیشه، دو ساعتی بازی والیبال دایر بود. جمعی بازی کن و جمعی بیشتر تماشاکن — سرگرمی عصرانه. سطح بازی، به تدریج، بالا و بالا تر می رفت و چندی بعد، پس از گشودن درهای بخش های داخلی این بند به یکدیگر، یکی دو مسابقه ی درون — بندی هم انجام گرفت — آبشارهای تند و تیز و شیرجه های تند و تیزتر...

شام و گپ بعد از شام و سپس خواب روز به پایان می رسید.

روحیه ی بند و بندیان در چهار پنج روز از هفته کمابیش یکنواخت بود. یکی دو روز پیش از ملاقات و روز پس از آن، حالتها عوض می شد و وزن خاص خود را داشت که در فصول و نامه های پیشین گفتم. هر زندانی نیز، در درون خود، دنیایی داشت کوچک: جزئی از این کل بسته و محدود. در رو، از سفیدی بذله و خاکستری طنز تا خاکستری دلنگی و سیاهی غم، طیف های رنگارنگ از برزخهایی چند می گذشت تا هر بام به شام آید.

بدینگونه بود که در گوشه ی این بند جا خوش می کردیم و نامه می پراکندیم!

و اینک نامه های این فصل: «بهداری و بهداشت» و «مستراح و مخلفات!» نوشتن این هر دو نامه

در زندان شروع شد اما پس از خلاصی پایان یافت و دستی به دست صاحبان آن رسید نه پستی.
«بهداری و بهداشت» را برای یکی از خواهرانم و شوهرش نوشتم که هر دو پزشکند — «دکاتره»
به جمع مکسر! — و «مستراح و مخلفات!» را برای «همه ی بچه های بزرگ و شیطان...»!

www.KetabFarsi.com

بهداری و بهداشت (نامه — ۲۴)

/.../ دکاتیره ی! عزیز

برای شما جز از طب و طبابت و طبیب چه می توان نوشت؟ — خیلی، البته، ولی نه اینجا. راستش، مدتی بود قصد داشتم این جنبه ی زندگی اینجا را هم مختصراً یادداشت کنم.

طب زندان ملی است، به دوسه معنا. اولاً، مجانی است: حق و یزیت و دارو و درمان پای خود زندان. ثانیاً، چون مجانی است، خود طبابت هم بعض وقتها خیلی مجانی می شود! ثالثاً، چون به این معنا مجانی می شود، باز خیلی ملی می شود و ملت خود قسمتی از طبابت را انجام می دهند: شیرخشت و بیدمشگ و — گلاب به روی بنده و شما — مسهل های گل و گلاب و گلابی!

در واقع، خدمات پزشکی را می توان به سه رده تقسیم کرد: مرکزی، بند، داخل بند.

خدمات مرکزی و خدمات بند توسط پزشکان رسمی زندان و خدمات داخلی بند توسط پزشکان زندانی انجام می شود. برخی از پزشکان رسمی در استخدام زندانند و برخی، گاه به گاه یا نیمه وقت، با زندان کار می کنند — و می شناسیم یکی دو تن از این پزشکان را، که در این دوره ی شور انقلابی، به رایگان و به انگیزه یی انسانی با زندان همکاری می کردند. درمانگاه مرکزی شامل دندانپزشکی و رادیوگرافی و آزمایشگاه و کلینیک بستریان است — یا، در واقع، باید باشد. خدمات بند را پزشک بند انجام می دهد و هر بند، یا چند بند، پزشک ثابتی دارد. بسته به تعداد زندانیان، در بعضی از بندها، پزشک بند هر روز صبح دو سه ساعتی بیماران را می بیند. در بعض

از بندهای دیگر، فقط بعضی از روزها پزشک سرکشی می کند. قاعده ی ثابتی ندارد. سطح و کیفیت خدمات نیز متغیر است: پزشکان مجرب و ورزیده، عطاران و شکسته بندان!

در بند شش عمومی پزشکی من هر روز در هشت بند می نشست. بیماران در راهروی داخلی، پشت در هشت، به انتظار صف می کشیدند و یک یک برای گرفتن قرص و شربت به هشت می رفتند. ناراحتی ها، در این بند، بیشتر زکام و سرفه بود و پزشک پیر سعی انسانی خود را برای مداوا به کار می برد.

بهداشت این بند بسیار پایین بود. از توالت آن قبلاً یکی دو بار صحبت کردم: محوطه ی توالت، اتاقی بزرگ بود که مستراح و دستشویی و رختشویخانه و زباله دانی بند، باهم، به شمار می آمد. بوی امونیاک و مدفوع و آشغال، هنگام شستن ظرف، دماغ را پر می کرد، و آب دماغ بعضی از زندانیان «بسیار زین»، به همچنین، لبه های حوضچه ی ظرفشویی را. این بند فاقد آب گرم بود و چربی ظروف، در هوای نسبتاً سرد اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت — که در این بند بودم — با آب سرد گرفته نمی شد. زندانیان نیز، خود، چندان پایی بهداشت نبودند. شستن ظروف هر اتاق هر روز، به نوبت، بر عهده ی دو تن از «شهرداران» بود و می دیدم که گاهی بعضی به آبشوی کردن سردستی ظرفها اکتفاء می کردند و با لکه های چربی و غذا به اتاق برمی گرداندند؛ و می دیدم، گاه به گاهی، که برخی دیگر ظرفها را آنقدر می ساییدند تا شاید آخرین آثار چربی نیز پاک شود.

در خود اتاقها، نظافت و غبارروبی بر همین منوال بر گذار می شد: بیشتر با جارویی سرسری متمبل! می کردند و زیرتشکها اغلب پر از گندله های پُرز و پشم غبارآلود بود. از ملافه — «ملحفه»، البته! — در این بند خبری نبود و بالش نیز جزء تجملات به شمار می آمد و اغلب — چه در این بند و چه در بندهای دیگر — تکه پاره های ابراسفنجی از تشکهای فرسوده به جای بالش به کار می رفت. فقط در بند یک، چند روزی پیش از بازدید هیئتی از صلیب سرخ بین المللی، ملافه بین زندانیان توزیع کرده بودند. روزها، هنگام هواخوری، برخی از زندانیان پتوهای خود را به باغ می بردند و می تکاندند و در آفتاب پهن می کردند — چه غباری که در صحن حیاط برمی خاست!

در همه ی بندها، به علت تراکم زندانیان، همیشه تعدادی در کف راهرو می خوابیدند و عده ای نیز، به اجبار جایی جز در نزدیکی دستشویی نمی یافتند و در اولین فرصت، که جایی بالا تر در راهرو یا در یکی از اتاقها خالی می شد، کوچ می کردند. ساکنین کوچه ی بند — راهرو — در کنار دستشویی از همه ی نعمات! آن، مانند غبار راه و بوی تلفیقی آشغال و مستراح و نوای تار و

تنبک و تنبور معده هایی که خشک و تردفع می کردند، بهره می بردند - چنانکه شمه ای از آنرا در نامه ی دیگری [«مستراح و مخلفات!»] خواهم نوشت.

گاه به گاهی، در هر بند، پزشکان متخصص می آمدند. ابتدا یکی از نگهبانان به صدای بلند - و سپس از طریق بلندگو - اعلام می کرد که، مثلاً، دکتر متخصص استخوان آمد و زندانیانی که به خدمت او نیاز دارند مراجعه کنند. چند زندانی که پایی شکسته یا دستی گچ گرفته یا دردی در کمربند یا گرهی در شانه داشتند، به هشت مراجعه می کردند. من خود، به علت جا به جایی مفصلی در شانه، دوسه بار این پزشک متخصص را دیدم: جوانی بود باریک و بلند - می شود گفت لندهور! - با عینکهای ذره بینی کلفت و لبی کلفت تر، و انگشتانی که گویا از بس استخوان شکسته ی مردم را بسته بود - یا بالعکس، استخوان درست را شکسته بود! - با ورزیدگی و فشار درد خوابیده ی مفصل را آنرا رومی کرد؛ و بعدش هم قرصی و قلمی و لبخندی تحویل می داد و نسخه و دستوری به جا می گذاشت و می رفت. جوانی مطبوع و خوشخو و کاردان بود.

دیگری، در مقابل، پزشک «خانوادگی»! یکی از بندهای دیگر، از عطاران طبله دار به شمار می آمد. هیکلی پهن و کوتاه داشت و صورتش نیز مینیاتوری از شکمش بود: گرد و گندله، چسبیده به گردن. دستیاری داشت که سفید می پوشید و دو کیسه ی نایلون حاوی دوا را، در دودست، همیشه با خود حمل می کرد - مثل کیسه های سیب زمینی در بازگشت از خرید بازار! این «وردست» همیشه دنبال «آقای دکتر» دراز بود یا وردستش می نشست. در این بند، عیادت این دکتر از زندانیان بیمار منظم نبود. روزی یک بار، در ساعتی نامعین، یا گاهی یکی دو روز در میان، به داخل بند می آمد و به هر مریضی یا اسپیرین می داد یا چند عدد قرص ویتامین. یکی از زندانیان «ناتو» روزی سربه سرش گذاشت که: «آقای دکتر، لطفاً برایم دوا ی «بامبوس» بنویسین که پزشک خانوادگیم قبلاً تجویز کرده بود.» آقای دکتر نمی دانست چه «دوا»یی است و سر نسخه را پیش «مریض» گذاشت و اونیز، با پررویی تمام، نام این اوژکلن را، حتی با ذکر «میزون» سازنده ی آن، نوشت و بعداً نیز تحویل گرفت! تقدیم با عشق و کلک و سادگی! بیهوده نبود که این آقای دکتر در داخل بند به «دکتر علفی» مشهور شده بود.

پزشکان زندانی، که چند تن از متخصصین مشهور نیز میان آنان بودند، در حد تخصص خود به بیماران زندانی می رسیدند و استثنائاً نیز برای عیادت مریضی در بند دیگر توسط نگهبانان فراخوانده می شدند. این پزشکان، هرچند، نسخه نمی نوشتند - زیرا نسخه ی آنان را زندان اجازه نمی داد که بیچند.

نسخه های پزشکان رسمی زندان را یکی از مأمورین زندان به بیرون می برد و دواهای آنرا به

حساب زندانی بیمار می خرید و می آورد.

رو بهمرفته، برای بیماریهای کم اهمیت و رایج، پزشکان رسمی بند و یا پزشکان زندانی کفایت می کردند اما، برای موارد پیچیده، به خدمات مرکزی نیاز بود.

درمانگاه مرکزی زندان ساختمانی بود کوچک، بازمانده از دوره ی طاغوت. در این زمان تعمیر و سفید کاری آن جریان داشت. یکی دو اتاق برای بستری کردن بیماران آماده بود، یک اتاق برای کارهای دندانپزشکی و یکی دو اتاق هم برای دفتر.

دندانپزشکی بند، که محل مراجعات سرپایی بیماران بود، هر روزی به مراجعین یک یا دو بند اختصاص داشت و همیشه شلوغ بود. دو پزشک مشغول کار بودند: یکی مسن تر و همیشه پای دستگاه و دیگری جوانتر و همیشه پای دفتر. آن یک دندانها را معالجه می کرد و این یک کار انجام شده را در دفتر می نوشت. پزشک مسن کار خود را با دلسوزی و مسئولیت می کرد. وسایل کارشان محدود بود و مراجعین زیاد. کم نبودند زندانیانی که فقط برای هواخوری و خروج از بند و گردش در باغ درد دندان را بهانه می آوردند. به اضافه، گاه، تجمع زندانیان از بندهای مختلف در محل دندانپزشکی وسیله ای برای مبادله ی اخبار و شایعات از وضع بندها و بیرون بود. زندانیان همیشه همراه نگهبانان بند می رفتند و می آمدند: چند نفر/ چند نفر. اغلب یکی دو هفته ای طول می کشید تا نوبت رفتن به دندانپزشکی برسد و هر بار مراجعه دو سه ساعتی، از لحظه ی رفتن تا بازگشتن، وقت می گرفت - وقت ارزان بود و فرصت کلی غنیمت!

نگهبانان، البته، باهم تفاوت داشتند: در حضور برخی، اجتماع زندانیان در راهروی درمانگاه به سکوت مجلس ختم برگزار و آشنایی ها به اشاره ی سر و دستی ختم می شد. برخی دیگر گفتگوهای عادی و احوالپرسی ها را اجازه می دادند و این زمان مجلس گرم می شد.

روزی، هنگام بازگشت از دندانپزشکی، در میان باغ دیدم که دو پاسدار و یک سرباز بیماری را روی برانکار به سوی درمانگاه مرکزی حمل می کنند. یکی از آنان از نگهبان ما خواست تا دسته ی آزاد برانکار را بگیرد. نگهبان ما پذیرفت. من داوطلب شدم و نگهبان اجازه داد و خود رفت! دسته ی چهارم و آزاد برانکار را گرفتم تا کمکی به سه تن دیگر باشد. اما، پاسداری که طلب کمک کرده بود، خاطر جمع از اینکه برانکار به مقصد خواهد رسید، ول کرد و او نیز همراه پاسدار دیگر گذاشت و رفت و زیر لب چیزی گفت مثل اینکه باید به بند خود برگردند و نمی توانند بیشتر بمانند!

یک سرباز برانکار مانده بود دست سربازی که مانده بود و سر دیگر دست من - هر دو هاج و واج!

سرباز پسری کوچک جثه و کوتاه قامت بود که تفنگش از قدش درازتر بنظر می رسید و انگار بر دوشش گریه می کرد - مثل شاخه ی آویخته ی بید مجنون! هین و هین کنان بیمار را به درمانگاه رساندیم. صورت بیمار غرق عرق بود و می گفت که خودش از پزشکان زندان است و فکر می کرد که انفارکتوس کرده است. وضعیتش، برای من که چیزی از پزشکی نمی دانستم، وخیم می نمود. در راهروی درمانگاه به پرستاران - که البته مرد بودند! - گفتم. به نظرم نیامد که زیاد تحویل گرفته باشند و می گفتند باید صبر کرد تا «دکتر درمانگاه» بیاید. گفتم که دربند ما یکی از متخصصین معروف بیماریهای قلبی زندانی است و گاه به گاهی هم نگهبانان او را به عیادت بیماران بدحال می برند و شاید مناسب باشد که از خدمت او استفاده کنند. باز گفتند که «بہتر است آقای دکتر بیاید، چون ممکنست به او بر بخورد!» بیمار، عرقریزان، یک بند التماس می کرد و تکرار: «بابا! من خودم پزشکم و در همین زندان به مریضها میرسم.» نشد! من نیز - زندانی - می بایست به بند برگردم. برگشتم - و تنها باری بود که تنها در باغ زندان راه می رفتم - و ساعتی بعد بود که شنیدم متخصص قلبی را که دربند ما زندانی بود برای عیادت او خواستند. خوشبختانه و «الحمد لله، به خیر گذشت» و پزشک بیمار جان سالم به در برد.

رو بهمرفته، کادر پزشکی زندان به هیچ وجه جوابگوی خیل عظیم بیماران زندان «قصر» نمی شد که این زمان، به قولهای مختلف، بین سه تا پنج هزار زندانی داشت. بیماران حاد می بایست به بیمارستانهای خارج از زندان، مانند بیمارستان ارتش و شهربانی، منتقل شوند - اما به نظر نمی رسید که در آنزمان این تسهیل عملاً وجود داشته باشد.

حادثات و تصادفات را، هرچند، نگهبانان فوراً رفع و رجوع می کردند: اگر کسی می افتاد و پایش می شکست، یا دربند دچار سکتہ ای می شد، فوراً از بند می بردند. یک شب، در انفرادی که بودم، یکی از زندانیان شاهرگ دست خود را برید. چنان سریع و پنهان او را از راهرو بدر بردند که آنشب کسی نفهمید و خبرش مدتی بعد درز کرد. کم نبودند کسانی که در صدد خودکشی برمی آمدند اما من، از آنهایی که موفق! شدند، جز یکی دو مورد اطلاعی نیافتم.

بهترین راه، در این شرائط، البته این بود که بیمار نشد - اگرچه به وساطت قرصهای «دکتر علفی» یا شربت‌های بیدمشک و گل ختمی و سایر معالجات «خاله زنکی» - ببخشید «دایی مردکی»! - بوده باشد!

مستراح و مخلفات!

(نامه — ۲۵)

«... وقتی که انگور بسیار خورده باشد این جُنّید، و چیزهای بادانگیز، و بقضاء حاجت بنشیند، و حدّث کند، آن انگور را نگویم، إلاّ آن بادها که با آن باشد، این سو و آنسو افتد، به از صد هزار همچون فلان...»

(مقالات شمس تبریزی — صفحه ۱۹)

«خلافِ بی ادبیه، جسارت نباشه، روم به دیوار...»

(نقل به امانت از یک زندانی قواید «قلعه» ای)



من در عمرم اینهمه گوز نشنیده بودم!

گوزیدن، طبیعتاً، از طبیعی ترین کارهایی است که می توان در مستراح کرد.

مستراحهای عمومی زندان، عموماً، عمومی است: دیواره های کوتاه و بدن نما، بدون چفت و بست.

توالت این بند، یک عمومی، رو بهمرفته تمیز است. در محوطه ی توالت، از در که وارد می شوی، دست چپ، پس از ورود، چهار شیر دستشویی به دیوار نصب است و آبریز هر یک حوضچه ای است سیمانی با لبه ای بلند تا ارتفاع تهیگاه. روبرو، چهار «خانه» ی مستراح است. (بعضی از معمارها می گویند «دهنه»؛ خوب، همه که ادب ندارند!) دیواره ای کوتاه و آهنی خانه ها را از یکدیگر جدا می کند - ارتفاعش: ایستاده، سزنا. درهای مستراح نیز کوتاه و آهنی است، کوتاهتر از دیواره ی تقسیم: سینه نما. هنگام ورود، درهای هر چهار خانه را می بینی.

مجبورم، برای دفع و جذب نم و نمک بعضی از قضایا، توضیحات فنی بیشتری بدهم: کاسه های توالت، شرعاً، شرقی - غربی است: دو کاسه ی شرقی، دست راست، رو به غرب است؛ دو کاسه ی غربی، دست چپ، رو به شرق - مواجهه! در نتیجه، کاسه های دو خانه ی وسط روبروی هم قرار می گیرند - البته، و البته!، دیواره ی کوتاه فلزی بین آنها حائل است.



گاهی، دو نفری که در این دو خانه ی وسط نشسته اند، کارشان همزمان تمام می شود و هر دو، ندانسته، با هم بلند می شوند - صورت به صورت، بالای دیواره. مثل اینکه هر یک آینه ای در برابر دارد، فقط در حد کله - اگر چه عکس آدمی دیگر در آینه...

به علت تشابه اشتغالات، حالات نیز متشابه است: هر دو تازه فارغ شده اند و هر دو، زیر آینه، پشت جداره، مشغول سفت کردن کمر و بستن دگمه. بنابراین، چون دستها (معمولاً دست راست) در زیر مشغول است، امکان دست دادن را، برای «از آشنایی با شما خوشوقتم»، به سهولت ندارند.

شاید اگر خیلی مبادی آداب می بودند - یا نمی بودند - هر یک می توانست، به کوششی، سر پنجه ی دست چپ خود را، کشیده تا بالای شانه و خمیده از میچ، از روی دیواره رو به طرف روبرویی دراز کند و نوک انگشتهای او را، بین انبر (سرهم!) شست و چهار انگشت به اظهار خوشوقتی بفشارد. اما چون زندانیان، اقلأ در زندان، این حد از ادب را ندارند - یا نه، زیادی مبادی آدابند - اگر از شرح زیر «معدل» بگیریم، به خصوص از دست چپ استفاده نمی کنند و به طور «متوسط» به تکان دادن سر اکتفاء می کنند.

من هم به تجربه و هم به مشاهده دریافتم که اغلب هر دو طرف، بی اختیار، نه تنها سری برای هم تکان می دهند بلکه، اگر چه از روی اکراه، هر یک لبخندی ملیح و محبوب نیز به همزاد خود

تعارف می کنند...! اگر در خزینه می توان با مشتی آب دوست گرفت، در این خانه که تبسمی اجباری مایه ی کمتری ورمی دارد — بس که عضلات این منفذ فوقانی بدن را، برای تحویل و تحول عرض ارادات یا تجدید آن، به زور، کیش آورد!

اما، بعضی وقتها، بعضیها قیافه ای کاملاً جدی می گیرند.

اگر هر دو از آقایان جدی باشند، کاری به کار هم ندارند و قضیه حل است. هر دو سر خود را پایین می اندازند و مُجذّانه به کار خود می رسند — انگار که به زبان بی زبانی می گویند: «ما که نبودیم!»

اما، اگر یکی آقای خندان باشد و دیگری آقای جدی، آنوقت آقای خندان حسابی بور می شود... آقای خندان خنده ی معمولیش را تحویل می دهد، ولی آقای جدی سرش را به طرف سقف بلند می کند و هیچ به رویش نمی آورد که تازه از آن کار دیگر خلاص شده است — مثل اینکه خندیدن بی ادبی است، نه ریدن...! در اینگونه مواقع، آقای خندان، با پیفی بی صدا، خنده اش را جمع می کند — انگار که اصلاً قصد خندیدن نداشته است. آقای جدی، عالم به اینکه آقای خندان هم متوجه او است، با جدیت تمام سعی می کند که آخرین دستکاریهای لباسی را تمام کند و هرچه زودتر تخم اخمی را که توی صورتش شکسته است از این لانه بردارد و به باغچه ببرد.

یک آقای جدی هیچ خوشش نمی آید که با همسایه اش، بخصوص اگر یک آقای خندان باشد، در یک موقع از خلأ در بیاید. کمابیش کارش از روی حساب است. سنگرش را محکم نگاه می دارد. وقت را اندازه می گیرد: یا زودتر بیرون می آید، سرش را پایین می اندازد، یکر است به طرف دستشویی می رود و فوراً، بدون نگاهی به چپ و راست، خودش را، روبه دیوار، به دست شستن سرگرم می کند و بعدش هم، بدون نگاهی به پشت، که می داند هنوز دشمن ممکنست در کمین باشد، از در می رود بیرون تا مجبور نباشد که، چشم در چشم، به کار بدی که چند لحظه ی پیش کرده است اقرار ضمنی بکند؛ یا، اگر طرف حقه بزند و پیشدستی کند، آنقدر آن تو با خودش ورمی رود — البته معصومانه! — تا طرف سرش کاملاً به دستشویی گرم شود و محوطه از اغیار خالی.

آقایان خندان، برعکس، معمولاً راحت ترند. اختلاطی می کنند. اهمیتی نمی دهند که اتفاقاً با هم از در کوتاه خانه های مستراح به محوطه ی عمومی آن برگردند. گاهی هم دنباله ی اختلاط را می گیرند و دست به دگمه بیرون می آیند — حاضر براق! در عین حال لحنشان نوعی اعتراف به بی ادبی است — انگار که: «ولش...!»

فرق آقای خندان و آقای جدی در اینست که تبسم آقای خندان، در اذعان به بی ادبی، همراه با این دلخوشی است که: «تو هم کردی!»؛ اما، اخم آقای جدی طور است که: «غلط کردی فهمیدی که منم کردم!»

چه آقایان جدی و چه آقایان خندان، تقریباً هیچیک و هیچوقت، لا اقل در توالی، راجع به کیفیت اصوات: سوپرانو، متروسو پرانو، تنور، باریتون، باس، یا یک پرده بالا تر یا پایین تر، هیچ بحثی نمی کنند. سبیل دارهاش زیر سبیلی در می کنند و بی سبیلهاش هم موضوع را قورت می دهند. حکمت هم دارد! چون اگر بخواهند وارد این مقوله بشوند، «اکوستیک» قضیه خیلی پیچیده می شود: غیر از لحن، مسئله ی تداوم یا انقطاع، «فرکانس» در تانیه یا دقیقه، بلندای صدا («پیچ») و بسیاری از مسائل فنی دیگر مطرح می شود....

بہتر است دماغ را با اینگونه مشکلات مشغول نکرد؛ و وقتی دماغ مشغول نباشد آنوقت مشکلات مباحث پیچیده تر «پارامولوژی» یا علم الروایح و پیامدهای «گاشترنومی» یا علم الاغذیه هم پیش نمی آید که فرضاً تخم مرغ دیشب مانده بود، لوبیا زیاد بود، ... یا «چیزهای بادانگیز» دیگر.



البته، رابطه ی نفخ و ادب هم مطرح است و آدمیان — تا آنجا که من در این زندان مردانه دیده ام، یعنی آقایان! — در این رابطه، بر چهار گروه اند:

اول، آقایانی که هم نفخ دارند و هم ادب. اینها کارهای اساسیشان را می گذارند برای توالی و در توالی هم می گذارند برای آخر شب یا وقتهای خلوت دیگر. اگر اول صبح، یا وقتهای شلوغ دیگر باشد، موضوع را اینقدر کش می آورند که در دسر ایجاد نکند. یا اینهمه، بعضی وقتها، هر چه هم ماله بکشند نرم نمی شود. دیروز صبح من داشتم پای دستشویی دندانم را مسواک می زدم که یکی از حضرات با ادب و نفخ، زحمت مرا از کش آوردن لب کم کرد! در تمام طول مدت مسواک زدن بنده، ایشان، بسیار تدریجی، مشغول بودند. صدا را ایشان در می آوردند و آرشه را بنده می کشیدم! وسطش هم، مثل نوازندگان ماهر، «آز پِجُو» می پرداختند و «دینگ، دنگ»، صدای تارازو یولون می وزیدند! — انگار که گاهی با یک ساز دو آهنگ می زدند و دو نوا می نواختند. گاهی «مورس» می زدند: خط خط، نقطه؛ نقطه؛ نقطه؛ نقطه، خط ممتد، وئیز، و یز؛ دنگ، دینگ — خیلی ملایم، خیلی ظریف... بنده دیگر سرم را بالا گرفته بودم و چون دیدم که داستان کلی سردراز دارد، خمیر خنده را، شسته و نشسته، تف کردم و پیش از اتمام «ادبیات

مضوته ی نفخیه» ی ایشان از محوطه بیرون زد.

دوم، آنان که نه نفخ دارند و نه ادب. معلوم که اصلاً داخل آدم نیستند — حتی بی ادبیشان، حسب این فرض که نفخ را نفی می کند، برای این مقوله اصولاً بی فایده است — مگر اینکه در رده ی سوم زیر قرار گیرند که، در آن صورت، باز بی ادبیشان، حسب آن فرض که نفخ به خواب می رسد، عملاً بی فایده می شود.

سوم، می رسد به آنان که ادب دارند اما نفخ ندارند: نمی شود! در خواب، اقلأ، ادبشان را زیر بالش می گذارند و وقتی هم که ادب خوابیده باشد، نفخ حتماً می آید — عکس داستان دیو و فرشته!! در یکی از بندهای عمومی، که من آنزمان در راهروی هفتاد/هشتاد نفره می خوابیدم، دسته دسته از اهل یک اتاق را می دیدم و می شنیدم که در صدد مهاجرت بودند. طاقت نیاوردم و از یک دو نفر پرسیدم. گفتند و کیلی از وکلای مجلس در میان آنان، که به بیداری ادبی مسلوبُ النفع دارد، در خواب موکل عذاب می شود: شکمی را که به کوهان شتر می ماند در بغل می گیرد و با سنگین شدن خواب دستگاه را، «استریو»، به کار می اندازد: خورناسه از یک بلندگو و تیزهای درشت و ریز از بلندگوی دیگر. خط بو، میان این دو بلندگو، مارپیچ می گردد و در اتاق می پیچد: سعی کردم که این جهال را از جلای اتاق باز دارم و شرح دادم که راهرو، با آنهمه ساکنین آن، از حدود نصفه شب به بعد به سالن کنسرت بدل می شود و انواع دستگاهها، از چهار بانندی خانگی («کوآذرو فونیک») تا هشت بانندی سینمایی («پینتا فونیک») به نوا در می آیند و صداها را، مثل سم اسبان در تاخت صحرا، به یکدیگر تحویل می دهند که ضرب آن، نه شم به شم، بلکه ... — خوب، معلوم... — کپل به کپل، از گوشه ای به گوشه ی دیگری می گردد و برمی گردد. روایح نیز انگار در سوق دباغان سیر می کند: از سبزیجات و حبوبات روده گرفته تا پنیرهای بوکفشی و مانند گارات! دیگر معده. در واقع، آدم به سیستمهای «تکنولوژیک» پیشرفته ی کثیرة الأصوات و الروایح («مولتی اذرو- فونیک») می رسد.

چهارم، می ماند بی ادبانی نافخ! یا نفخه سرایان بی ادب! گویی که آنجایشان درز ندارد! می شنیدم، گاهی، که «فلانی چاک دهنش رو ورکشیده»، یعنی هرچه لیچار می خواست به وفور گفت؛ اما، تا این زندان، نشنیده و درنیافته بودم که کسی چاک چاکش را هم وربکشد، یعنی هرچه و هر جا و هر وقت که خواست حدثی حادث کند.

«برزو گوزو» یکی از این آدمهای «بی چاک و دهن» بود — هر دو یش درست: صدایش یا به تیز بلند بود یا به عر. گاهی مشکل می شد فهمید که کدام صدا از کجا در می آید! «برزو» اسم اصلی این «شخصیت» نبود — و گرنه نقل نمی کردم؛ قافیه ای بود که دیگران آنرا برای وصف